

کتابخانه مرکزی	: ۹۹۹۹-۹۹۹۹
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰
مخبره	: ۸۰۸۰-۸۰۸۰

اسماعیل فصیح



شهباز و جعدان

ن اولی و علی
 و صفی ایلیا
 ۱۳۹۱
 ن نامه ۰۰۵۸۱



۸۸۸-۹۹۹-۱۰۱۰-۱۰۱۰
 انتشارات صفی علیشاه
 ISBN: 978-964-2020-13-8

تسا... (بازار کتاب تهران)

دو سه شب است، پس از مدت‌ها، (باز) خوابش را می‌بینم ... دیشب با هم توی سالن سالن غذاخوری و بار کوچک «پانسیون سعدی» شرکت نفت در اهواز بودیم. جلیل، «بارمن» عرب - اهوازی رستوران آمد سراغمان، با همان لیختد گشاد، همان صورت سرخ و لاغر، همان موهای مجعد و روغن زده. سلام و علیکم ... Good evening ... آقای مهندس و خانم چی میل می‌فرمایند؟ یک انگشتش لای کتاب انگلیسی «مکالمه روزمره» جدائی ناپذیرش بود، آنجا که می‌خواست یک سؤال کند ... جلیل همیشه یک سؤال کوچک داشت ... برای من «بلاک - اند - وایت و سودا» آورد، برای او فقط آب پرتقال «سان کوئیک» ... بعد ناگهان تهران بودیم، و او کف توالت سینه دیوار نشسته بود. سرش به دیوار بود و من چیزهایی توی گلو و سینم می‌سوخت ...

وقتی غلت می‌زنم و بیدار می‌شوم، سرم بیک تکه سنگ است. *
ماجرا، سالها پیش، آن بعد از ظهر پائیزی شروع می‌شود: اواخر آبان ۱۳۵۰. تنها، باز از جنوب به تهران باز می‌گردم. این سفر یک مأموریت اداری و کار شرکتی، یا یک مرخصی سالیانه ۴۲ روزه نیست. پس از ده دوازده سال کار در کنسرسیوم شرکت نفت، مرا به یک مرخصی استعلاجی طولانی فرستاده‌اند.

...

فریب جهان قصه روشن است
بین تا چه زاید شب آبتن است

Small Fossil. The torment of Sirosh

شهباز و جفندان
اسماعیل فصیح
نوبت شهری ۱۳۹۸
تیرماه ۱۳۹۸
۳۵۰ تومان

کتاب اول

شابک: ۹۷۸-۹۶۲-۵۶۲۶-۱۵-۸
ISBN: 978-964-5626-15-8

حق چاپ برای انتشارات علمی علیشاه محفوظ است.

دوماه اخیر را، با شرایط قلبی پرولپس دریچه میترال (که «مرض» نبود) و اختلالات کلیه (که مرض بود) در بیمارستانهای مسجد سلیمان و آبادان بیتوته کرده بودم. یک مرتبه هم در کش و قوس انتقال از این بیمارستان به آن بیمارستان، در تصادف اتومبیلهای شرکت نفت، کتف و شانه و بازوی راستم را خرد کرده بودند، و هنوز سرشانه و گردنم زیر نوارهای کلفت چسب طبی و گچ بود. عاقبت کارگزینی چی‌ها و رؤسای من در اداره آموزش فنی تصمیم گرفته بودند فعلاً به علت از کار افتادگی، شش ماه مرخصی استعلاجی به نافع من ببندند. با این تفاهم ناگفته که چنانچه عدم توانایی خدمت کاملاً بر طرف نشد، پرونده پرسنلی‌ام را برای تعیین سمت به دفتر مرکزی کرام الکاتبین ارجاع نمایند. آپارتمان (فلت) شرکت را تحویل داده، و مقداری خسرت و پرت زندگی را در انبار اداره منازل گذاشته بودم. ماشین و دوتا چمدان لوازم شخصی را دو سه روز پیش فرستاده بودم.

جت هواپیمایی ملی «ایران ایر» هما، پرواز ۳۲۴، رأس ساعت هفده از میان ابر و گرد و خاک و دود جزیره آبادان آمد بالا، و دوری زد، و از فراز آسمان آبی خوزستان به شمال می‌خزد. از من گذشته، بعد از ظهر پائیزی قشنگ ایران اسقاط نیست ... در واقع عصری تمیز و خوب است که کم کم داشت به غروب دلپذیری در افق دشت آرام می‌لغزد. کمی بعد هم که مهماندار تمیز و توالت کرده و مینی‌ژوپ پوشیده می‌آید و برایم یک لیوان تمیز توبورگ می‌آورد، این هم بد نیست آسمان نیلگون هم روشن است، و خورشید سرخ و طلایی، با ابرهای سفید پراکنده، بالای دشتهای ایران در اوج عصر پهلوی، آرام ... حتی ماه هم از پنجره بیضی آنطرف در آمده. کمتر از دو ماه از «جشنهای پرشکوه دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران» می‌گذرد که به دعوت شاهنشاه آریامهر شصت و هشت تن از شاهان، رهبران و سران کشورهای جهان با همسرانشان به تخت جمشید آمده بودند و رتق و فتق سلطنت در ایران و شاه سایه خدا برقرار بود. فقط روی صندلی اف - ۱۷، آنطرف ردیف من، کنار پنجره، دخترک جوانی با موهای بور، انگار رنگ شده، تنها نشسته. ماتیک و روژ دارد. با چشمهای عسلی بچه‌گره‌ای.

مرتب عطسه می‌زند و دک و دماغش را با کلینکس پاک می‌کند. هم کتاب می‌خواند، هم منظره تماشا می‌کند، هم گهگاهی برای خودش چیز می‌نویسد. یا به من نگاه می‌کند. لابد بخاطر باند پیچی شکسته‌بندی که از زیر یقه بازم بیرون زده بود. او ابداً اسقاط نیست. در حقیقت تمام چیزهایی را دارد که من دارم، بخصوص سلامتی جوانی زندگی را.

سیگارم را خاموش می‌کنم. ته توبورگ را هم سر می‌کشم، و وقتی از لرستان بالامی‌آیم و هوا کم‌کم تاریک می‌شود، پشتی صندلی را عقب می‌دهم، اول کمی کتاب می‌خوانم، بعد چشمهایم را می‌بندم و چرتی می‌زنم. احساسی دارم که دختر چشم عسلی را می‌شناسم، یا بد نبود می‌شناختم، و بد نبود یک شب یک جا با هم چند ساعتی را لای ملافه‌های رنگ شکوفه‌های جاری به‌گذرانده بودیم و با هم بودیم و غیره.

با خستگی خوابم می‌برد. وقتی چشمانم را دوباره باز می‌کنم، هوا تاریک شده و انگار نزدیکیهای تهران هستیم. چشمهای عسلی بچه‌گره‌ای مسافر اف - ۱۷ توی صورتم است. می‌رسد: «شما آقای آریان از شرکت نفت در مسجد سلیمان نیستند؟»

این نمی‌توانست خواب نباشد. می‌خواهم بگویم نه، اما یک چیزی هم زیر نور جبههای کتف و بالای سینه‌ام تیر می‌کنند. دخترک دارد با انگشتهای لاغر عسلی اش یک حلقه از موهای کنار گوشش را پیوسته به لب می‌برد. می‌پرسم: «من شما را می‌شناسم؟»

«شما چند سال پیش در مسجد سلیمان دوست پدرم بودید، سیروس روشن. لابد مرا یادتون نمیاد.»

بهر براندازش می‌کنم: «شما پروین کوچولو نیستید؟»
«بله ... یادتون هست پدرم گاهی مرا همراه خودش می‌آورد به آپارتمان شما ... توی کمپ کرسنت؟»

نگاهش می‌کنم و می‌خندم: «اون موقع هشت نه سالتون بود.»
«نه سال پیش بود.» او هم می‌خندد. هنوز هم حلقه مو را به لبانش می‌زند و دل می‌کند. تر و تازه است، و بی‌آرام. سرم را به علامت مثبت پایین می‌آورم. گفت: «یادتون هست اون تعریفهایی رو که از برادرهاتون برای من